



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanimess.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas



فصل بیست و هشت

دیار دوستانی از یک سرزمین

جلسه اتحاد ابدی امسال از همان دقایق اولیه یکی از مصیبت بار ترین مسابقات بود. استعداد های جدید هر فرقه که در مسابقات شرکت کرده بودند به هزار تن میرسیدند. اعضای معبد ژائوهوا که کارشان متمرکز ماندن شبیه ستون های حصار محافظ بود تنها گروهی بودند که جان سالم بدر بردند ولی کاخ هوانهوا بیشترین آسیب را دید و قریب به یکصد تن از شاگردانش آسیب جدی دیدند. فرقه کوهستان سانگ چیونگ کمتر آسیب دید و تقریباً سی نفر دچار آسیب دیدگی شدند.

همینطور برای دیگر قبایل و فرقه ها آنانی که مهارت کمتری داشتند و پایه تهذیبگیشان ضعیف بود شدیداً دچار آسیب دیدگی شدند و و تلفات بسیاری داشتند. حک شدن نام شخص روی لوح طلایی میتواندست اتفاق خوشایندی باشد ولی حالا که به لوح طلایی نگاه میکردند نام کسانی رویش حک شده بود که در دره جو-دی مرده بودند و رتبه اول لیست به شاگرد قله چینگ جینگ از فرقه سانگ چیونگ، لو بینگه تعلق داشت. او مرده و شمشیرش خرد شده بود و این خبر هولناک همانطور می چرخید و قلب همه را میشکست.

هنوز تلفات تهذیبگرانی که بعد از حادثه وارد میدان نبرد شدند را محاسبه نکرده بودند. این جنگ تقریباً برای تمام فرقه ها شکستی بزرگ محسوب میشد. یک طرح نگاره رتبه بندی سرخ به قله چینگ جینگ فرستاده شد. در روی آن نام لو بینگه با رنگ طلایی می درخشید. مینگ فان جلو آمده و گزارش داد: «شیزون، ده هزار سنگ معنوی برامون ارسال شده باید باهاشون چیکار کنیم؟»

ده هزار سنگ معنوی؟ شن چینگچیو با نگاهی خالی گفت: «چرا اینهمه سنگ معنوی رو فرستادن کوهستان ما؟»

مینگ فان با نهایت دقت گفت: «شیزون فراموش کردی؟ اونجا توی جلسه اتحاد ابدی تو 5 هزار سنگ معنوی شرط بستی....»

شن چینگچو تازه بیاد آورد که همه شرطهایش را روی لو بینگ بسته بود. یوئه چینگوان گفته بود هرگونه ضرر و خسارتی را او به گردن میگیرد و هر پرداختی که لازم باشد برعهده اوست.

مطمئناً لو بینگ تمام تلاشش را کرد و در ساعات پایانی می توانست از شیائو گونگی و لئو مینگین که مقام اول و دوم را داشتند عبور کند و نفر برتر بشود و میتوانست چندین برابر این مبلغ را بدست بیاورد. آن موقع شن چینگچو فکر میکرد بدست آوردن یک دلار هم بد نیست و میتواند تسلی بخش باشد اما الان او کاملاً آشفته بود.

در گذشته همیشه چنین اموری را به عهده لو بینگ می گذاشت. چه آن کار انبار کردن چیزها بود یا شیوه استفاده از آنها، همه را او انجام میداد و شن چینگچو هیچ نگرانی در این باره نداشت ولی حالا مینگ فان از او می پرسید باید چه کند؟!!! شن چینگچو کمی فکر کرد و بعد گفت: «فعلاً بزارشون یه گوشه ای!»

مینگ فان خیلی دلش میخواست جزئیات بیشتری را بپرسد مثلاً بگوید: «کدوم گوشه بزارمشون؟» ولی چهره شیزون اصلاً خوب به نظر نمیرسید و مینگ فان هم ترسید چیز دیگری بپرسد. او پیش خود فکر کرد: بهتره فعلاً بزارمشون جایی که معمولاً لو بینگه لوازم رونگه میداشت ... بعد خیلی سریع از آنجا رفت.

برای چندین روز شاگردان قله چینگ جینگ با احتیاط فراوانی کار میکردند خیلی مراقب بودند که دست روی نقطه حساس اعصاب شیزونشان نگذارند و او را ناراحت نکنند. همه فکر میکردند بعد از چند روز اوضاع بهتر خواهد شد ولی تقریباً نیمی از ماه گذشت تا

شن چینگچو بتواند آرام آرام به حالت عادی برگردد. یک روز درست موقع صرف غذا صدایش را شنیدند که از درون کلبه بامبویی چندین بار نام لو بینگ را صدا میزند.

نینگ بینگینگ از شدت ناراحتی منفجر شد و بسراغش رفت و شن چینگچو را ترساند: «داری چیکار میکنی؟ برای چی حمله میکنی به من؟ زشته یه خانم اینقدر وحشی و بی تربیت باشه!»

نینگ بینگینگ با چشمانی سرخ شبیه یک خرگوش کوچک گفت: «شیزون...تو...هر چی بخوای بگو من برات درست میکنم!»

شن چینگچو سرفه ای کرد و گفت: «نیازی نیست برو پی بازیت!»

نینگ بینگینگ پایش را بر زمین کوبید و گفت: «شیزون،درسته آ-لو رفته ولی تو ... تو هنوز بقیه شاگردات رو داری... تو خیلی...پریشون شدی...ما بدجوری نگران هستیم!»

شن چینگچو فکرش را هم نمیکرد کسی برای توصیفش از این عبارات بهتره بگیرد. در حقیقت الان او به مرحله تشکیل هسته طلایی رسیده بود و اصلا مهم نبود چیزی بخورد یا نه ... فقط کاملاً ناگهانی هوس مقداری خوراکی کرد و بطور اتفاقی فراموش نمود که خودش لو بینگ را به دره پوچی بی پایان انداخته واقعا میشد اینها را پریشانی و شوریده حالی پنداشت؟

شن چینگچو دهانش را باز کرد تا صدها کلمه معترضانه ای که داشت از ذهنش میگذشت را بر زبان جاری سازد اما وقتی دید نینگ بینگینگ بخاطر پریشانی هر آن ممکن بود به گریه بیفتد با عجله تغییر حالت داد و سعی کرد دلداریش بدهد چندین بار قسم خورد که کاملاً اتفاقی نام لو بینگ را بر زبان آورده و تنها یک اشتباه زبانی بوده دخترک آرام گرفت.

پس از اینکه دخترک را با چرب زبانی آرام کرده و بیرون فرستاد، آه بلندی کشید احساس میکرد این بانوی جوان که در کتاب اصلی همیشه لوس بازی در می آورد و مانند بچه ها بود و تنها بلد بود خودش را به دردسر بیاندازد و باری روی دوش همه میشد بالاخره یک ذره بزرگ شده است.

با یادآوری اینکه این دختر نیز یکی از اعضای حرمسرای لو بینگه بود و اینکه اصولاً پنجه بر زمین میکشید و صدای گریه اش تا آسمان ها میرفت ولی خوب میدانست چطور ارباب خود را راضی کند. به این فکر میکرد که آیا آموزشهای او تاثیر چندانی داشته اند؟؟ در هر حال اوضاع نباید به این منوال پیش میرفت!

مشخصاً او بود که یک گوسفند کوچک را تبدیل به چنان شخصیتی کرده بود ولی چرا حس میکرد انگار او بوده که توسط شخصیت اصلی پرورش یافته؟ چرا مانند یک زن بیوه برای او عزاداری میکرد درحالی که تنها چند وقت در کنارش بود؟ نه! شن چینگچو در ذهن به خودش سیلی زد!!

به کی میگی بیوه عزادار؟ شوهر کی مرده؟ حق نداری همچین حرفای مفت و احمقانه ای بزنی... هر روز داری بدتر و بدتر میشی... منفی بافی آدمو به جایی نمیرسونه! حقت بود سیلی بخوری!!!

ولی شاید چون لو بینگه رفته بود او احساس تنهایی میکرد. مخصوصاً وقتی که به پنج سال بعد فکر میکرد که دوباره همدیگر را می دیدند آن رابطه معلم دلسوز و شاگردی که مانند فرزندش بود تبدیل میشد به خون و خونریزی و خنجری که در میان لبخند پنهان شده و به قلبش میرفت... بیشتر ناراحت میشد.

شن چینگچو تکه های شکسته شده زنگیانگ را با خود آورده بود در پشت کلبه بامبویی

قله چینگ جینگ سوراخی حفر کرده رویش یک لوح سنگی قرار داده و مقبره ای برای شمشیر ساخته بود. وقتی دیگران میدیدند غرق در اندیشه و به آن لوح خالی نگاه میکند خیال میکردند برای شاگرد محبوبش یادبودی ساخته و آه میکشیدند: چه رابطه عمیق استاد و شاگردی... سرنوشت همه ما را به بازی گرفته.... تنها خود شن چینگچو بود که میدانست آن کسی که او برایش سوگواری میکند در داخل این مقبره شمشیر نهفته است و در عمق خاک دفن شده و نمیتواند برگردد ... همان جوانکی که به گرمای خورشید میماند.

آنچه که واقعا او را در هم شکست و باعث شد یک دل سیر گریه کند چند روز بعد رخ داد. سیستم پیغامی عاری از ذره ای بشردوستی به او داده بود.

[تبریک میگم! شما موفق شدی مرحله کلیدی - آغاز افسانه ها: سقوط و تولد دوباره لو بینگ - رو کامل کنین.. جایزه : 10 هزار امتیاز رضایتمندی شخصیت اصلی]

پیش از آنکه شن چینگچو بتواند ذره ای خوشحالی کند سیستم ادامه داد: [ولی با توجه به شرایط غیر عادی رخ داده و فعال شدن ارزش دهی جدید یعنی -میزان دلشکستگی و اندوه لو بینگ... بخاطر حجم بالای اندوه شخصیت اصلی امتیاز رضایتمندی به 0 میرسه! لطفا به تلاش مضاعفتون ادامه بدین!]

صفر شد.... صفر شد.... صفر شد.... این عبارت کوتاه با فونت درشت پشت سر هم در سر شن چینگچو می چرخید. میزان دل شکستگی چه کوفتیه؟ مگه هزار دفعه بهت نگفتم از خودت فعالیت های ارزش دهی جدید در نیار....؟! گمشو برو.... پس لو بینگ پسر واقعی توئه لابد؟ حتی غم و اندوهش هم ارزش و امتیاز داره؟

او سالها مانند برده هر چه دستور شنیده بود انجام داد ولی در یک شب همه تلاشهایش

بر باد رفتند واقعا که تبهکار فلک زده ای بود الان به اندازه اقیانوس آرام غرغر و شکایت داشت و میتوانست اشک بریزد. چون خیلی عصبانی و ناراضی بود دلش میخواست این خشم را روی کس دیگری خالی کند. پس از مینگ فان خواست تا پیغامی را برای شانگ چینگهوا ببرد و او را به کلبه بامبویی بیاورد.

شانگ چینگهوا فنجان چای چینی را آرام پایین نهاد و لبخند زنان گفت: «برادر شن، قله چینگ جینگ واقعا که جای زیبا و آرامبخشیه! حتی این فنجونای چایی کوچیکشم خیلی نفیس هستن... این مهارت و دلفریبی بدجوری منو شرمنده کرده!»

قله چینگ جینگ و قله آندینگ همیشه سرشان به کار خودشان بود. شن چینگچیو کم حرف بود و گوشه گیر، کم پیش می آمد برای دعوت مهمان پیشقدم شود ولی اینبار یکی از شاگردانش را با دعوتنامه ای به قله آندینگ فرستاده بود شانگ چینگهوا نمیدانست او چه چیزی در سر دارد.... و هیچ کس به صورت مهربانی که لبخند بر لب دارد سیلی نمیزند پس او هم با تعریف و تمجید حرفش را آغاز کرد لااقل یک قدم درست برداشته بود.

شن چینگچیو شاگردانش را مرخص کرد، درها را بست و آه بلندی کشید: «برادر کوچیک با این حرفایی که تو میزنی من یاد خاطرات قدیمم میفتم هر گوشه اینجا رو که می بینی حتی همه ظرفای توی کلبه بامبویی رو شاگردم شخصا چیده و مرتب کرده!»

شانگ چینگهوا آه بلندی کشید و گفت: «اه، لو-شیزی جوون قهرمانی بود! طفلک!!! اون شیاطین واقعا که چه بلایی بسمون آوردن اونا واقعا موجودات نفرت انگیزی هستن... الان همه دنیا همراه ما سوگواره... تسلیت منو بپذیر برادر ارشد!»

شن چینگچیو با صدای آرامی گفت: «اگر شانگ-شیدی واقعا احساس بدی در اینباره

داشت اصلا اون اتفاقات رخ نمیداد!»

شانگ چینگهوا با شنیدن این حرف یخ بست. بعد از چند لحظه دوباره لبخند مسخره اش روی لبانش برگشت: «برادر ارشد منظورتون از این حرف چیه؟ اگه تقسیم بندی جوايز رو كه ما انجام داديم كافي نميدونين از ته قليم ازتون عذرخواهي ميكنم!»

شن چینگچيو دوباره فنجانش را پر كرد و گفت: «چطور ميتونه كافي نباشه تو هر كاري تونستي كردی... حتی تونستي عنكبوت های كله شبحی،نويوان چان و عقاب های استخوانی كه اصولا تو قلمروي انسان ها دوام نميان رو هم پيدا کنی... برادر بزرگت چطور ميتونه تو رو توييخ كنه و بگه تقسيم بندي كه انجام دادی كافي نبوده؟»

شانگ چینگهوا بسختی خودش را جمع و جور كرد، صورتش دائم رنگ به رنگ ميشد: «جناب ارباب شن، شما نبايد چنين تهمت های بي رحمانه ای به من بزنین!!»

شن چینگچيو دستش را روی شانه شانگ چینگهوا نهاد و با لحنی جدی پرسيد: «چرا اينقدر هيجان زده شدی برادر؟! لطفا بشين تا حرف بزني... بزار بگم يه چيزی برات بيارن موافقی؟»

شانگ چینگهوا با تمسخر دست او را کنار زد و گفت: «چرا موافق نباشم؟ من كه وجدانم راحتہ... چرا بايد از يه تهمت دروغين بترسم؟»

شن چینگچيو گفت: «شليك هوایی رو به آسمون؟»

در آن لحظه انگار كه رعدی از آسمان آمد و مستقيم به شانگ چینگهوا برخورد كرد چنان كه زبانش كامل بند آمده بود. بعد از مدت طولانی من من كنان گفت: «تو...از كجا آی دی منو ميشناسی؟»

شن چینگچو که واکنش او را دید انگار که خودش هم بخاطر شوک آن رعد آسمانی ذهنی سوخت و جزغاله شد.... او تنها میخواست واکنش شانگ چینگهوا را به این نام ببیند و بداند آیا او هم کتاب راه شیطان متکبر را خوانده یا نه... ولی اینطوری که مشخص بود او تنها یک خواننده نبود؟!

پس از چند ثانیه شن چینگچو به سمتش خیز برداشت: «خودتی؟! کل رمان مسخره تو رو خوندم چطور ممکنه آی دی توی نادون رو شناسم؟! اگه همون موقع که موبی- جون ظاهر شده بود اون حرف از دهنتم نمی پرید هیچ وقت نمیفهمیدم تو همون استاد اعظم نفله هستی!»

آن زمانی که شانگ چینگهوا ظاهر شدن ناگهانی موبی-جون را دیده بود تصادفاً گفته بود: «گه توش!»

آن موقع شن چینگچو دقیقاً متوجه نشد پس خیلی هم دقت نکرد ولی بعدش به آن جمله مشکوک شده و خیلی دقیق به آن فکر کرد تا فهمید.

مغز متفکر پشت این حوادث یا در واقع مسئول تدارکات آن، که شدیداً تحت فشار ناشی از طرح داستان قرار داشت و هنوز نتوانسته بود افعی-کرگدن گونه ماه سیاه را آزاد کند که در برخی از صحنه های کتاب برای خودنمایی ظاهر میشد...خود او بود.... همین به اندازه کافی مشکوک بود ولی اگر این را میشد مانعی در برابر پیشرفت طرح داستان محسوب میکردند با تراژدی غم انگیز پرتاب شدن لو بینگه به ته دره پوچی بی پایان همه چیز معنا پیدا میکرد.

آندو گیج و متحیر بهم نگاه میکردند. پس از گذشتن مدت طولانی شن چینگچو گفت: «کلی چاله کندی بعد پرشون نمیکنی؟ همه اطلاعاتی که داشتم رو حروم کردی...

کل داستان مین گذاری شده!! با اون سبک نوشتاری مدرسه ایت! تو اگه میخواستی یه رمان حرمسرایی بنویسی خب عین آدم بنویس ... اینهمه شکنجه و عذاب چیه که نوشتی؟!»

شانگ چینگهوا گفت: «...خود منم قربانیم.... بهر حال هر چی بشه نویسنده منم... حتی تو بدن شخصیت اصلی داستان خودمم تناسخ پیدا نکردم... اگه میشد وارد خود سیستم شم خیلی خوب میشد نه؟ ولی همه چی یهویی پیش اومد ... خواستم سیم رو بزنم به پریرز یهو برق منو گرفت... سیستم هم الکی بهم یه شخصیت چسبوند و شدم یکی از سیاهی لشکرای داستان!»

شن چینگچیو با تمسخر گفت: «آره ولی وضعت از من بهتره.... چون وقتی جاسوس بودنت لو میره موبی-جون در جا میکشنت تا خفه شی ... یراست کارت تموم میشه ولی لو بینگه شخصا پوست منو قلفتی میکنه... نکنه یادت رفته؟»

شانگ چینگهوا گفت: «تو چندساله اینجا تناسخ پیدا کردی؟ تو از همون لحظه تولد دوباره همین ارباب ارشد بودی دیگه؟ من بدبخت مثل یه نوزاد متولد شدم... یه بچه بدبخت بینوا بودم... همه شاگردا بهم بی احترامی میکردن تو اصلا همچین دردی رو کشیدی؟»
بنظر میرسید جدال آنان برنده ای ندارد زیرا در پایان وضعیت او بسیار دردناکتر بود
شانگ چینگهوا آه کشید و گفت: «من الان دارم یکی از خواننده هامو می بینم شاید کار سرنوشته ... شاید یکی از چهارتا لذت عالم دیدن یه دوست توی سرزمین خارجی باشه... آی دی زونگدیان تو چی بود؟ شاید همدیگه رو بشناسیم؟»

شن چینگچیو گفت: «خیار بی همتا!»

شانگ چینگهوا کمی فکر کرد و بعد گفت: «یه چیزایی یادمه تو یکی از اون کاربرای

شروری نبودی که پشت سر هم میومدن و میگفتن تبهکار داستان رو آخته کنید؟ همون
موقعی که ...اهم.... شن چینگچیوی اصلی ... میخواست با ... نینگ
یینگینگ...چیز...کنه...؟»

شن چینگچیو گفت: «باورم نمیشه تو فقط همینو یادته...گذشته رو نکش وسط...» او
تصمیمش را گرفته بود پس گفت: «این حرفای بی معنی رو بزار کنار... من میخوامم
امروز فقط با تو حرف بزنم... چون بعد از جلسه اتحاد ابدی یه چیزی به ذهنم رسیده...
شاید این راه حل بتونه مشکل هر دومونو حل کنه!»